

نیوتون، داروین و نیچه!

ترجمه و اقتباس از منابع خارجی

نیچه در سال ۱۸۴۴ در ساکسون در آلمان کنونی، در خانواده ای از طبقه متوسط، در زمانی پا به عرصه وجود گذاشت که از انتشار کتاب پرنسیپیا نیوتن (Principia) یکصد و پنجاه سال می گذشت و کتاب ارباب انواع داروین دوازده سال پس از تولد او انتشار یافته بود و اروپای باختری، پس از انتشار این دو کتاب و اسناد و اکتشافات مندرج در آنها، مواجه با مهمترین و بنیادی ترین تحول در تاریخ خود بود.

پدر او، کارل لودویک نیچه، کشیش کلیسای شهر بود و به واسطه پدر او به زودی با مسیحیت آشنا شد. در دوره کودکی، پدرش، مردی که تمام وقت خود را صرف خدمتگزاری به خدا کرده بود به بیماری مغزی لاعلاجی مبتلا شد که پدر را در جوانی و در سن ۳۵ سالگی از پای درآورد و همچنین در سال بعد، برادر خردسال او لودویک نیز درگذشت.

این دو اتفاق، مرگ دردناک پدر در جوانی و برادر بیگناه او در خردسالی، برای فردریک جوان بسیار ناگوار و با آنچه او از مسیحیت دریافت کرده بود، در تضاد و سوال برانگیز بود و پایه و زمینه باورهای فلسفی نیچه در سالهای بعد را فراهم آورد.

در پی سالهای تراژیک کودکی و تنهایی ناشی از دست دادن پدر و برادر، نیچه برای مطالعه و تحصیل در الهیات به دانشگاه بن میرود و در مراحل اولیه تحصیل نشانه های زیادی از هوش و ذکاوت از خود بروز میدهد ولی پس از فقط یک دوره شش ماهه در دانشگاه، و پس از آنکه با بینشی کنجکاو و پژوهشگر، هیچ نشانه ای از نظم و منطق الهی در امور جهان نمی بیند و هیچ دلیل قانع کننده ای در جواب یافته های نیوتن و داروین که کاملاً در تضاد با الهیات مسیحی بود، نمی یابد، برای او هیچ راهی بجز کناره گیری از مسیحیت و نفی تبعیت کورکورانه از آن باقی نمی ماند.

از اینجا او برای تحصیل در زبان شناسی به دانشگاه لایپزیک رفت و آنجا آنچنان موفقیتی کسب کرد که در حالی که هنوز در اواسط دهه دوم زندگی خود بود بسمت استادی رشته زبان شناسی کلاسیک دانشگاه برگزیده شد و به عنوان جوان ترین کسی که تا این تاریخ به این موفقیت دست یافته بود، شناخته شد. ولی پس از چند سال از تدریس به خاطر محدودیت هائی که مدیریت دانشگاه برای او بوجود میآورد و همچنین به خاطر ناسازگاری آب و هوای آن منطقه و پیشرفت بیماری مزمن سیفلیس، که احتمالاً در سالهای قبل در خانه روسپیان به آن دچار شده بود، از کار تدریس کناره گرفت و زندگی در تنهایی را اختیار کرد و در جستجوی آب و هوای مناسب با وضعیت جسمی خود به نقاط مختلف اروپا مسافرت میکرد و زندگی خود را با حقوق بازنشستگی مختصری که از دانشگاه دریافت می کرد میگذراند. در این زمان، پیش از آنکه مشاعر خود را از دست بدهد و به خاطر بیماری کاملاً زمین گیر شود، بیشتر روزهای زندگی خود را در ارتفاعات آلپ، در کشور سوئیس میگذراند. در همین فاصله بتدریج دوستان و نزدیکانش، از پیرامون او پراکنده شدند و با لطمه بزرگی ناشی از شکست در یک ماجرای عشقی و عاطفی به ناامیدی و افسردگی دچار شد، و بیشتر اوقات خود را به راه رفتن، نوشتن و جستجوی آرامش و دریافتن مفهومی برای زندگی سپری میکرد.

ولی در همین ایام بود که او موفق به وجود آوردن پر نفوذترین آثار خود، انسان به انسان، دانش بی خیالی، چنین گفت زرتشت، فراتر از خوبی و بدی و کالبد شکافی اخلاق، گردید.

در این کتابها نیچه مفاهیم تازه ای از، خوبی و بدی، واقعی و غیر واقعی و درست و نادرست را، در تفکرات فلسفی ابداع میکند.

از میان این کتابها، کتاب دانش بی خیالی یا دانش لذات **GAY SCIENCE**، کتاب مشهوری است که شامل موضوعاتی مربوط به عواطف انسانی شامل هنر، ادبیات، موسیقی، روانشناسی، زن و مرد، تفکر و توهم، آزادی

اراده و اخلاق. مذهب و خدا میباشد که شاید بزرگترین موضوع مورد بحث او در این کتاب، مذهب و خدا و اعلامیه مشهور او در مورد مرگ خدا است.

اسحاق نیوتون در شروع عصر روشنگری با انتشار کتاب پرنسیپا در سال ۱۶۷۸، به ما آموخت که حرکات تمام کرات آسمانی بر پایه نیروی جاذبه بین آنها است و مقدار آن نیرو و مسیر حرکت آنها با یک فرمول کوتاه و کوچک در کتاب او قابل محاسبه است. بطوریکه هرگاه در شب به آسمان نگاه کنید سیاره مورد محاسبه را درست و دقیقاً در موقعیتی که محاسبه نشان می دهد پیدا میکنید. همچنین زمین نه تنها در مرکز کائنات قرار ندارد، که یکی از بیلیون ها کرات نظیر دیگر است که در نقطه ای در آسمان قرار گرفته و هیچ عامل ماورالطبیعه ای و هیچ خدایی در حرکات آنها کوچکترین دخالتی ندارد.

چارلز داروین با انتشار کتاب ارباب انواع در سال ۱۸۵۹ به ما نشان داد باور های دینی که انسان موجود برگزیده خدا است و خداوند او را با الهام از وجود خود خلق کرده و روح خود را در ان دمیده است ، تصورات بیهوده و باطلی ناشی از عدم درک درست بشر از جهان بوده است. و تمام موجودات زنده امروز نتیجه تحولات بسیار طولانی فیزیولوژیکی از یک موجود تک سلولی در آبهای راکد مردابهای زمین، در دو هزار میلیون سال پیش میباشد و جد انسان نه خدا که گوریلی است که انسان نتیجه تحول یافته او است.

فلسفه همچنین به ما نشان داد که اعتبار و حقانیت دولتها بر پایه ادیان و وجود خدا نیست بلکه فقط ناشی از آرای مردم است و تمام موازین اخلاقی و تشخیص رفتار درست یا غلط، بد یا خوب میتواند نه بر پایه دستورات الهی که بر پایه قوانین و اصول اخلاقی قابل قبول باشد.

نیچه یکصد و پنجاه سال پس از انتشار کتاب **قوانین حرکت**، (**PRINCIPIA**) ایزاک نیوتن که تفکرات الهی انسان را راجع به کائنات زیر و رو کرد متولد شد و پانزده ساله بود که کتاب بزرگ ارباب انواع (**ORIGIN OF SPECIES**) چارلز داروین که انسان را نه تنها مخلوق و برگزیده نشأت گرفته از وجود خدا که در حد موجود تحول یافته ای، از سلول تک یاخته ناچیزی در طول حدود دو هزار میلیون سال پیش ،میباشد و جد انسان نه خدا که گوریلی است که نتیجه همان تحولات است و اعلامیه مشهور نیچه:

خدا مرده است.

خدا مرده باقی میماند و ما اوراکشتیم.

چگونه میتوانیم خود را تسکین دهیم.

ما جنایتکارترین جنایتکارانیم؟

کسی که که بزرگترین و مقدس تریبی بود که دنیا داشت، در زیر تیغ کارد ما جان داد.

آیا عظمت این کار برای ما بیش از اندازه بزرگ نیست؟

آیا ما نباید خودمان خدا شویم و جای او را بگیریم؟

بیانگر این واقعیات است.

کشفیات این دو دانشمند مشهور انگلیسی نیوتن و داروین، و انعکاس یافته های آنها در دو کتاب بزرگ پرنسیپا و ارباب انواع ، نشان داد که دو ادعای اصلی مذاهب در اثبات ضرورت وجود خدا در خلق کائنات وانسان ، تا چه حد بی پایه، مضحک و غیر قابل باور است. وان یافته ها، واجب الوجود! را بکلی از صحنه زمین و آسمان حذف میکنند!

صد و سی و چهار سال از روزی که نیچه اعلام کرد که **خدا مرده است** میگذرد این شاید مشهور ترین بیانیه ایست که در چند جمله کوتاه، در تاریخ فلسفه به ثبت رسیده است. شهرت این گفته آنچنان است که حتی کسانی که کتاب مشهور نیچه، دانش بیخیالی، کتابی که این بیانیه در آن نوشته شده

است را نخوانده اند، با آن آشنایی دارند. ولی آیا ما واقعا میدانیم که منظور نیچه از بیان آن چه بوده است؟

نیچه عبارت «خدا مرده است» را در کتاب **دانش بیخیالی** از زبان یک «دیوانه» بیان می کند: دیوانه، فانوس در دست در حالی که فریاد می زند: «من خدا را جستجو می کنم! من خدا را جستجو می کنم!» در بازار میدود، اما او تنها باعث خنده و سرگرمی دیگران می شود و کسی او را به چیزی نمی گیرد، با تمسخر به او پاسخ میدهند که شاید خدا به سفر دریا رفته باشد، و یا راه خویش را همچون یک کودک گم کرده؟ شاید از ما که به او باور نداریم می ترسد و خود را پنهان می کند؟ دیوانه، عاجز و ناتوان، فانوس خود را بر زمین میکوبد و فریاد می کشد:

«خدا مرده است، و ما او را کشته ایم، من و شما! اما من خیلی زود آمده ام» حالا کسانی که تا یک دقیقه پیش به طعن و استهزاء او مشغول بودند، با شگفتی به او خیره شده اند و او ادامه میدهد، «مردم هنوز نمی توانند بفهمند که خدا را کشته اند. این واقعه بهت آور هنوز فرا نرسیده است، هنوز در حرکت است، هنوز به گوش انسان ها نرسیده است.

رعد و برق نیازمند زمان است، نور ستارگان نیازمند زمان است، این ها، اعمالی است که گر چه انجام گرفته اند و اتفاقاتی است که قبلا افتاده است، اما هنوز نیازمند زمان اند تا دیده و شنیده شوند. مرگ خدا هنوز از آنان، دورتر از دورترین ستارگان است با وجود اینکه، خود آنها او را به قتل رساندند.»

همچنین در کتاب «چنین گفت زرتشت»، زرتشت پس از دیدار با قلندری که هر روز نغمه سرایی می کند و زندگانی را در بزرگداشت و نیایش خدای خویش به سر می برد چنین می گوید: «و این قدیس در این جنگل چه می کند؟ زرتشت پرسید. قدیس پاسخ داد من نغمه ها می سازم و آن ها را می سرایم؛ و آنگاه که نغمه ها می سرایم، می خندم و می گریم و زمزمه می کنم: و بدین گونه خدا را ستایش می کنم. با نغمه سرایی، خندیدن، گریستن و زمزمه کردن خداوند را که خدای من است، ستایش می کنم. اما تو برای ما چه رهاورد آورده ای؟ آنگاه که زرتشت این سخنان را شنید، با قدیس وداع کرد و گفت، چه می توانم بهر تو آورده باشم؟ لیک اجازه بده هر چه زودتر بروم، مبادا چیزی از تو بگیرم! و بدین گونه آنان از یکدیگر جدا شدند، آن سالخورده و آن مرد، در حالی که همچون دو پسر بچه می خندیدند. اما آنگاه که زرتشت تنها شد، اینگونه با خویش گفت که، مگر می شود؟ این قدیس در این جنگل چیزی از این نشنیده باشد که خدا مرده است، که همه خدایان مرده اند!»

نیچه متفکر و فیلسوفی خداناباور بود و بطور قطع منظور او آن نبود که خدایی وجود داشت و ما او را به قتل رساندیم!! بلکه پایه های باور بشر به وجود یک خالق، که جهان و تمام موجودات آن را آفریده و نظم و گردش ستارگان و سیارات در اختیار اوست، فرو ریخته است و در واقع این خدای متافیزیکی است که مرده است و دیگر منبع معتبری برای خلق کائنات، موجودات کره زمین و اصول اخلاقی انسانها به شمار نمی رود.

شکست و فروپاشی ساختار مسیحیت در اروپای باختری، خلا بزرگی در زندگی انسان بوجود می آورد. برای بشر دیگر زندگانی جاوید پس از مرگ که به نیکوکاران پاداش بهشت وعده می داد و بدکاران و گناهکاران را به مجازات دوزخی دچار می ساخت وجود ندارد و با توسعه روز افزون طرز فکر سکولار در کشورهای غربی فلاسفه دریافتند که نه فقط خدا مرده است که عطش انسان برای یافتن جواب برای سوالات، و درک بهتر رموز طبیعت بود که منتهی به انقلاب علمی و صنعتی و در نتیجه قتل خداوند به دست انسان شد.

مردن خدا از نظر نیچه، حتی با وجود آنکه او در تمام دوران بزرگسالی خود یک خداناباور بود، به تنهایی می توانست اتفاق خوبی نباشد.. مسیحیت ساختار عظیمی با سابقه بیش از دو هزار سال و بر پایه باورهای ماورالطبیعه و وجود خداست. با برداشتن خدا تمام ساختار مسیحیت فرو میریزد. موقعی که باور به مسیحیت را کنار میگذاریم، با ان اخلاق مسیحی نیز کنار می رود چون اخلاق مسیحی به هیچ وجه به تنهایی قابل دوام نیست.

نیچه فکر میکرد که این از نظر بسیاری ممکن است اتفاق خوبی باشد. چون مرگ خدا افق روشن و گسترده ای را در مقابل چشمان بشر می گشاید و صبح تابناکی را نوید میدهد. ولی با از بین رفتن مفاهیم و دستورات اخلاقی و جبری گذشته، نه تنها پلیدی های نهفته در طبیعت انسان می توانند نمایان شده و باعث سقوط اخلاقی جوامع بشری شوند بلکه، با از بین رفتن باورهای مسیحی بشر مواجه به ناامیدی و بیهودگی زندگی میشود. چه چیز دیگری میتواند مفهوم زندگی در جهان بدون وجود خدا را بیان کند. حتی اگر مفاهیم تازه ای هست، جهان باختاری اکنون میداند که او دیگر نمیتواند زمین و انسان را در مرکز کائنات قرار دهد و هم چنین میداند که اصل وجود انسان، تا چه حد حقارت آمیز بوده است. «**ما بالاخره حقیقت وجود را درک کردیم. جهان فقط برای وجود انسان ساخته نشده است.**»

ترس نیچه از این بود که با دریافتن واقعیت جهان، نوع بشر مواجهه با بیهودگی و بدبینی خواهد شد. گرایش به بیهودگی بر خلاف فلسفه نیچه در مورد ارزش حیات و خوشبینی است که او بدان پایبند است و آن را تبلیغ میکند. ترس او از گسترش پدیده بیهودگی در ذهن بشر، در پاسخ به مرگ خدا و از میان رفتن اخلاق مسیحی در کتاب **گرایش به قدرت**، منعکس است او می نویسد: «**آنچه که مرا نگران میکند، سرنوشت اروپا در دو بیست سال آینده است. به باور من آنچه قطعا پیش خواهد آمد پدیده بیهودگی و سرخوردگی مردم خواهد بود و با آن فرهنگ اروپائی بطرف نابودی میرود.**»

برای نیچه به هیچ وجه تعجب آور نبود که اروپا در قرن بیستم، دچار مشکلات و پریشانی شود. کمونیسم، نازیسم و ناسیونالیسم و ایدئولوژی های دیگر که به قاره اروپا در شروع جنگ جهانی اول راه پیدا کرده بودند تلاش می کردند که عقاید خود را به عنوان جایگزین اخلاق مسیحی، به جامعه اروپا، شامل طبقات فرودست، ارین های نژاد پرست و سایر طبقات جامعه بقبولانند، همانگونه که مسیحیت برای انسان به عنوان بندگان خدا میکرد و با نوید بهشت به زندگی آنها معنای بزرگتری می بخشید. ولی آرامشی که وجود خدا و اخلاق مسیحی به انسان میداد قابل انکار و سهولت قابل جایگزینی نبود. و با وجود توسعه افکار سکولار هنوز سایه خدا برای سالها انسان را دنبال خواهد کرد:

« خدا مرده است؛ اما در ذهن انسان، غارهای وجود دارند که سایه خدا، ممکن است برای هزاران سال خود را در آنها نشان دهند، و ما باید سایه او را نیز محو کنیم.»

آینده نگری نیچه درست از کار درآمد پس از نزدیک ۱۶۵ سال از مرگ خدا هنوز سایه های پر رنگ او در غارهای ذهن انسان، در تمام جوامع بشری و در سراسر کره زمین خودنمایی میکند. هنوز پس از گذشت بیش از یکصد و بیست سال از مرگ نیچه و گسترش روز افزون دانش بشری، مردم جهان به کلیساها معابد و مساجد برای نیایش به درگاه خدایی میروند که دستاورد های علمی خود آنها وجودش را نفی می کند و بسیاری از آنان واقعا به وجود او معتقد نیستند.

نیچه از پیشگامان فلسفه اصالت انسان است که باورمند به قدرت انسان برای در دست گرفتن سرنوشت خود (Existentialism) و پدید آوردن ارزشهای تازه و واقعی برای زندگی بجای ارزشهای واهی و بر اساس وجود موهومی خداوند است. این چنین انسان که حتی ۱۶۵ سال پس از مرگ خدا هنوز انسان نادری است، بوسیله نیچه **اوبر مانش**، یا **ابرمرد** نامیده شده است. ابرمرد هدفی بزرگ و دور از دسترسی است. ابرمرد، میتواند به تنهایی به وسیله اراده خود مفهومی برای زندگی خود ایجاد کند و ارزش های تازه ای را ابداع کند و در نهایت مسئول نتایج تمام تصمیماتی باشد که در زندگی خود اتخاذ کرده است. چنین شخص قدرتمندی دیگر نمی تواند دنباله رو عقاید خشک و تعصب آمیز عامه مردم باشد.

برای رسیدن به چنین مرحله ای و نجات انسان از این بن بست و سردرگمی، ابتدا باید پذیرفت که هیچ حقیقت عینی «Objective Truth» و جهان شمولی در جهان وجود ندارد.:

«هیچ واقعیتی نیست جز توهم!»

تمام مفاهیم مذهبی مانند خدا و دستوراتی که از جانب او در کتابهای مذهبی به عنوان مفاهیم مطلق و غیر قابل تغییر در اذهان مردم آکنده شده بود بی پایه، بی معنی و نادرست است. نیچه هر گونه سعی برای ایجاد دنیای واهی دیگر و ایجاد یک حقیقت ساختگی را مردود شناخت، و گفت که تلاش برای بوجود آوردن آن تاسف آور و گمراه کننده است و در واقع عامل جلوگیری از تلاش انسان امروزی برای کشف و دریافت هرگونه معنی و مفهوم برای زندگی است. جستجو برای یافتن حقیقتی مطلق، جهان شمول و فراتر از این زجهان باعث خاموشی شراره اشتیاق، در وجود انسان برای یافتن دلیل ملموسی است که ذاتا ذهنی (سوبژکتیو)، مستقل و خودکفا، برای ادامه حیات در روی زمین میباشد.

به این سبب نیچه، سعی و تلاش میکند که توجه انسان را از واهی ماورای طبیعت به حقیقت زمین و مسائل قابل درک انسانی مانند علم، فلسفه، ادبیات، موسیقی، نقاشی و تئاتر و مانند آن معطوف و متمرکز کند.

نیچه به حقیقت جهانی universal truth مانند وجود خدا و آنچه بنا بر قوانین و دستورات الهی و لازمالجراست باور ندارد. هدف اصلی نیچه که در تمام سالهای بزرگسالی خود با آن در تضاد و مبارزه بود **یونیورسال تروت، حقایق جهان شمول و ابدی** هستند که ابتدا به وسیله فلاسفه یونان و سپس به واسطه ادیان ابراهیمی در طول بیست و پنج قرن مورد قبول و اطاعت افراد بشر بوده است و نیچه آنها را برای قرنهای باعث عقب افتادگی انسان در زمینه های علمی و فرهنگی جوامع بشری می دانست و رسالت خود را بر ویران کردن پایه و اساس آن قرار داده بود.

خوبی و بدی، درستی و نادرستی، زیبایی و زشتی و تمام مفاهیم از این دست مفاهیم سوبژکتیو هستند و بر حسب افراد مختلف و در زمانها و مکانهای متفاوت، تغییر میکنند. و بنابراین هیچ واقعیت سوبژکتیو که بطور مطلق در تمام جوامع بشری در سراسر دنیا و در طول قرن ها و هزاره ها صادق باشند، نمی توانند وجود داشته باشند. و معتقد بود که تمام آنها مانند خدا ساخته و پرداخته ذهن بشر است و دارای هیچ پایه ای در ساختار طبیعت نیست و همانطور که داروین در سال 1859 در کتاب مشهور خود **Origin of Species** **ارباب انواع** نشان داده است فقط و تنها طبیعت است که براساس اصل بقای بهتر و جهش های ژنتیکی خالق انسان و تمام موجودات دیگر روی زمین است.

قرن نوزدهم میلادی، غیر از تعداد انگشت شماری بقیه مردم کشورهای جهان در انقیاد حکومت های جابر خودکامه خود بودن و و زنان در کلیه کشور های جهان شهروند درجه دوم به حساب می آمدند. متأسفانه نیچه نیز از این قاعده مستثنا نبود. نیچه به هیچ وجه رابطه خوبی با دموکراسی و حاکمیت مردم نداشت، و به برابری و عدالت اجتماعی پایبند نبود و برای برای زنان ارزش کمتری در مقایسه با مردان قائل بود ولی این هرسه، اگرچه هنوز در بسیاری از نقاط عقبافتاده جهان امروز خودنمایی میکنند، به هیچ وجه مورد قبول در جامعه جهانی پیشرفته امروزی نیستند و او در نوشته های خود به ندرت به آنها می پردازد.

افکار و فلسفی نیچه در صورت عدم مطالعه آنها با دقت لازم و درک درست از آنها می تواند موجب نتیجه گیریهای غلط و خطرناکی شوند. تمام نیمه اول قرن بیستم شامل وقایعی است که ناشی از به عاریت گرفتن قسمتهائی از افکار نیچه است که پیامد های مهم و بعضاً ویرانگری را شامل بوده اند و در هر کدام به نحوی

رد پای نیچه در آن‌ها مشاهده میشود. در جنگ جهانی اول در سالهای دهه اول قرن بیستم، آلمان و امپراتوری خون و آهن (**Blood & Iron**) و پس از آن در جنگ جهانی دوم در آغاز دهه پنجم در آلمان هیتلری و نازیسم، ایتالیای موسولینی و فاشیزم، و سپس واقعه ربودن و کشتن **بابی فرانک** در سال 1924. بابی جوان چهارده ساله ای بود که بوسیله دو دانشجوی دانشگاه شیکاگو، **لئوپولد و لوب**، که از یک خانواده ثروتمند مقیم شیکاگو بودند ربوده شد. این دو نفر که بشدت تحت تاثیر ایده **ابر مرد (Uber Manch)** نیچه بودند با درک بسیار غلط از ایده اوبر مانش، نیچه و احتمالاً تحت تاثیر واقعه ای مشابه در کتاب جنایت و مکافات داستایفسکی، دست به جنایت ربودن و کشتن بابی فرانک از مدرسه به بهانه رساندن او به خانه و قتل آن نوجوان بیگناه زدند که سروصدای زیادی در شیکاگو و سراسر آمریکا برآورد که باعث متهم کردن و محکومیت نیچه در اذهان عمومی مردم آمریکا شد.

ولی شاید سیاه پوستان آمریکایی دین بزرگی به نیچه داشته باشند حتی در پیدایش **حزب پلنگان سیاه black panthers party**. در اکتبر 1966، **هوپی پی نیوتن Huey P. Newton** رهبر جوان سیاهپوستی که مطالعه فلسفه نیچه به او آموخت که سیاه پوستان آمریکا نباید پیرو قوانینی باشند که برای فریب آنها ادعا میکنند از آسمان آمده و را به بردگی و اطاعت ترغیب می کند و نباید پیرو قوانینی باشند که همیشه آنها را وادار به اطاعت اربابان سفید کرده است. و به این ترتیب جنبش پلنگان سیاه که نشأت گرفته از نیچه بود به نحو چشمگیری باعث ترقی و اعتلای موقعیت سیاه پوستان در جامعه آمریکا که هنوز هم آثار نژادپرستی در آن به چشم میخورد گردید به همین دلیل است که نیچه فیلسوفی است که برای درک و نتیجه گیری از فلسفه او احتیاج به تفکر و دقت زیادتری است. او به صراحت می گوید:

مرا دنبال مکن

من راه خودم را یافته‌ام، تو راه خودت را پیدا کن

Follow me not!

I found my way! you find yours!